



## پیغام عشق

قسمت سیصد و بیست و هشتم





خلاصه‌ی شرح غزل ۹۵۴ دیوان شمس، موضوع برنامه‌ی ۸۶۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

فزود آتش من، آب را خبر بپرید

اسیر می‌بردم غم، ز کافرم بخرید

آتش من، میزان دردهای من ذهنی که ناشی از همانیدگی ست، بسیار زیاد شد و از حد گذشت. [اگر من ذهنی کنار نرود آتش این درد بیشتر هم خواهد شد.] آب زندگی، نیروی شفابخش و دم ایزدی را که با فضاگشایی وارد وجود انسان می‌شود و این آتش درد را خاموش می‌کند، خبر کنید تا عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت او به دادم برسد. غم‌های حاصل از همانیدگی‌ها مرا احاطه و اسیر کرده‌اند. ای تمام کائنات و ای خداوند بزرگ، تسلیم می‌شوم، تا مرا ازین من ذهنی کافر بازخرید و از اسارتش رها کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس

اگرچه زان نظر این دم به سُکر بی‌خبرید

\*سُکر: مستی؛ از خود بی‌خودی

خداوند به همه انسان‌ها یک نظر، یک هشیاری حضور، داده که در مورد آن مپرس؛ یعنی زندگی را به صورت پرسش به ذهن و هشیاری جسمی درنیاور. در مورد جنس خداوند، عدم و الست سؤال نکن که این سؤال مردود است. به عبارت دیگر خداوند به انسان نظر داده است که از ذهن استفاده نکند. گرچه که آن نظر اکنون در شما خودش را نشان نداده زیرا در مستی چیزهای همانیده هستید و دیدن و مست شدن بر حسب همانیدگی‌ها هشیاری نظر را پنهان می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴



طرازِ خِلعتِ آن خوش نظرِ چو دیده شود

هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

اگر فقط گوشه‌ی لباسِ حضورِ آن خوش نظر یعنی خدا را ببینید، همین که فضا باز شود و آن خوش نظر خودش را به شما نشان بدهد به طوری که با آن نظر خوش ببینید و آن لباس را به تن کنید، ناگهان به اشتباه خود آگاه می‌شوید. هزار جامه، بی‌شمار همانیدگی را با دریغ و درد و افسوس از تن خود می‌درید که چرا تمام عمر زندگی خود را تلف کردید و به خودتان و دیگران ضرر زدید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

ز دیده موی برُست از دقیقه‌بینی‌ها

چرا به موی و به رویِ خوشش نمی‌نگرید؟

به دلیل ریزبینی، جزئی‌نگری، استدلال‌های باریک من‌ذهنی و توصیف خدا، هرچه ببینید آغشته به درد است. چشمِ ما، چشمِ عدم است. من‌ذهنی مثل مو در آن روییده و موی چشمِ عدم ما شده و آن را کور کرده. مانند بیماری چشمی «سَبَل» که از چشم مو رشد می‌کند و چشم را اذیت می‌کند.

چرا فضا را نمی‌گشایید تا با مرکز عدم به موی و به رویِ خوش او بنگرید؟ به محض این که فضا باز شود زندگی روی خوش و زیبایش را نشان می‌دهد. این کار زمانی میسر است که، از افسانه‌ی من‌ذهنی و حلّ مشکلات زندگی به وسیله استدلال‌ها و بحث و جدل‌ها دست بردارید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

ز حرصِ خواجگی از بندگی چه محرومید

ز غورها همه پختید یا که کور و گرید؟



غوره‌ی شما به انگور تبدیل شد، به هشیاری نظر رسیدید، یا هنوز در من‌ذهنی کور و گر هستید؟ حرصِ سروری، قدرت‌پرستی، تأیید مردم و خودنمایی من‌ذهنی سبب شده است شما از بندگی خدا با فضای گشوده‌شده و تسلیم محروم بمانید و مزایای آن را از دست بدهید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین

فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشیرید

\*عجمی‌وار: با دید من‌ذهنی نگریستن، نگاه از روی غفلت

از روی غفلت، با دید من‌ذهنی و برحسب همانیدگی‌ها به خدا منگرید و خدای ذهنی مسازید. شما در ذات فرشته، از جنس حضور، از جنس خدا هستید، ولی به تن بشیرید، چهار بُعد و جسم دارید، باید این لحظه به او زنده شوید درحالی که می‌توانید تن بشری‌تان را هم نگه دارید. [درست است که ما جسم داریم، ولی این جسم و مغز ما برای این است که به یک ثبات و ریشه‌داری که بی‌نهایت خدا است، زنده شویم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هزار حاجب و جان‌دارِ منتظر دارید

برای خدمت‌تان لیک در ره و سَفَرید

هزاران دربان، هزاران انسان و یا باشنده زنده و بی‌شمار ساختارهای ساخته‌شده توسط زندگی منتظر هستند به شما خدمت کنند تا از من‌ذهنی تبدیل به همان هشیاری شوید که امتداد و جنس خداست، اما شما در ذهن از یک حالتی به حالت دیگر، از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده دیگر سفر می‌کنید، مقاومت و فضا‌بندی کرده و درهای کمک و رحمت را به روی



خود می‌بندید، نمی‌دانید که این سفر به سوی خدا نیست. به عبارت دیگر اگر شما هر لحظه مقاومت و قضاوت می‌کنید و در زندان ذهن باقی می‌مانید این تقصیر خود شماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همی پرد به سوی آسمان روان شما

اگر چه زیر لحافید و هیچ می‌نپرید

همان طور که شب‌ها در خواب روان شما به سوی خدا می‌رود، خودتان نیز به سوی خودتان رفته و با خود یکی می‌شوید. اگرچه در زیر لحاف همانیدگی‌ها، در شب ذهن خواب هستید و به سوی خدا نمی‌پرید، اما در حالت فضاگشایی، می‌توانید به صورت هشیاری به سوی هشیاری روید، یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همی چرد همه اجزای جان به روض صفات

از آن ریاض که رُستید چون از آن نچرید؟

\*روض: روضه؛ باغ

تمام اجزای جان شما در باغ صفات الهی می‌چرند و شما به‌طور ناآگاهانه محل تجلی‌گاه صفات ایزدی هستید. همان هشیاری عدم‌بین و سکوت‌شنو نیز در شما وجود داشته و تجلی کرده است. چرا از آن باغ فضای یکتایی که رُستید، نمی‌چرید؟ چرا عقل، حسّ امنیّت، هدایت و قدرت را از همانیدگی‌ها می‌گیرید؟ چرا باید غذای مسئله‌سازی بخورید؟ و چرا باید از جهان تغذیه شوید؟ چرا شادی، آفرینندگی، پذیرش و صبر و شکر را از آن جا نمی‌گیرید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

درخت مایه از آن یافت، سبز و تر ز آن شد



زبون مایه چرایید؟ چون که شیر نرید

درخت سبزی، تری و تازگی اش را از آن باغ یکتایی می گیرد، شعبه‌ای از خدا در آن است؛ درخت فکر نمی کند که بخواهد از درخت دیگر چیزی بگیرد بنابراین نیروی حیات را از زندگی می گیرد. چرا سرمایهی پست و زبون همانیدگی‌ها ریشه شما را تغذیه می کند؟ درحالی که شما شیر نر هستید، از جنس خدا هستید. [شیر نر در این جا نماد خدا و زندگی است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هزار گونه کجا خست تان به زیر سجود

کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟

بی شمار زخمی شدن شما، حاصل سجود، تسلیم، بله گفتن به اتفاق این لحظه، نیست شما زخمی شده‌اید زیرا هر لحظه مقاومت و ستیزه کردید. آن نظر، آن هشیاری خاص خدایی کجاست تا شما با آن ببینید که این لحظه شمشیر هستید یا سپر؟ [شمشیر می بُرد، فعال و آفریننده است، فضا را باز می کنیم شمشیر می شویم، سپر منفعل است فضا را می بندیم سپر می شویم، سپر ضربه می خورد. فضای بسته سبب می شود که اتفاق این لحظه به ما ضربه بزند، بیشتر همانیده شده و بیشتر درد ایجاد کنیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود

به هر دمی ز شما خُفیه تر، چه بی هنرید؟

\*خُفیه: پوشیده؛ پنهان

مولانا می فرماید: حرف های بی شماری زدم، مُزدی نگرفتم، مُزدم این بود که شما بفهمید، اما نفهمیدید، گویی این سخنان را بیهوده گفتم. مقصود اصلی، فضاگشایی و زنده شدن به خداوند بود. شما این حرف ها را گرفتید و با آن همانیده شدید، با



آن ستیزه کردید و خواستید فقط با ذهن بفهمید، بنابراین مقصود خداوند که زنده شدن به اوست، هر لحظه از شما پنهان تر شد. عجب، چقدر بی هنر و بی فضیلت هستید!

[بی هنرید یعنی بزرگی ندارید. در واقع باید گفت هنر، فقر، فضاگشایی و قدرت تمییز است. هر کسی فضاگشایتر و دسترسی بیشتر به خرد و امنیت زندگی دارد، هنرش بیشتر است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه

هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نفرید

در درگاه خدا، هنر واقعی بی هنری است، یعنی هر لحظه بگویی من نمی دانم، من بلد نیستم. و این هنر همین فضای گشوده شده است که از جنس اوست، دانش و مهارت های ذهنی را هنر نمی داند. بزرگی آن است که بگویی که من بزرگ نیستم. هنروران! یعنی ای کسانی که من ذهنی دارید، از چه چیز شاد هستید وقتی به زمینه زندگی زنده نیستید؟ به چیزهای بیرونی شاد هستید. از آن دست انسان هایی نیستید که هنر برایشان بی هنری و فضاگشایی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همه حیات در این است کاذبِ حُوا بَقْرَه

چو عاشقان حیاتید، چون پس بَقْرید؟

\*کاذبِ حُوا بَقْرَه: گاوی قربانی کنید.

کاذبِ حُوا بَقْرَه یعنی گاوی را قربانی کنید، هر کسی باید گاو خودش را که من ذهنی اوست، قربانی کند یعنی اصلاً اثری از آن نماند، آن شخص زنده کننده می شود، دیگران را هم می تواند زنده کند. تمام زندگی شما بستگی به این دارد که این گاو من ذهنی را قربانی کنید.



اگر عاشق حیات هستید، عاشق زندگی، و جنس خدایت خود هستید، چرا گاو من ذهنی شما را دنبال خودش می‌کشد؟ در حالی که به عنوان حیات، نیروی زندگی می‌توانید روی پای خودتان قائم شده، همانندگی‌ها را از خودتان جدا کنید و بگویید من دیگر از جنس شما نیستم.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۷

«وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُؤًا قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ»

«و به یاد آرید آن هنگام را که موسی به قوم خود گفت: خدا فرمان می‌دهد که گاوی را [من ذهنی خود را] بکشید. گفتند: آیا ما را به ریشخند می‌گیری؟ گفت: [نه مسخره نکرده‌ام همه حیات در این ست] به خدا پناه می‌برم اگر از نادانان باشم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هزار شیر تو را بنده‌اند، چه بود گاو؟

هزار تاج زر آمد، چه در غم گم‌رید؟

در حالی که هزار شیر، هزار جنسیت خدا، موجودات زنده و هرچه که در جهان است منتظرند که تو به بی‌نهایت خدا زنده شوی زیرا به حالت قائم به ذات تو احتیاج دارند، این گاو من ذهنی چیست که دنبال آن راه افتاده‌ای؟! تو بی‌شمار تاج پادشاهی داری، می‌توانی به درجات مختلف پادشاهی خداوند برسی. هر لحظه که عمق حضورت بیشتر شود، به یک درجه شاهی می‌رسی. چرا علاقه داری که بنده و غلام این جهان شوی؟ [به تعبیری ساده‌تر تو امتداد خدا هستی. هزاران شیر که زنده به زندگی و از جنس خدا هستند، منتظرند تو به آن‌ها کمک کنی، حال تو خودت بنده‌ی گاو شده‌ای، آخر این چه وضعیتی ست؟ این وضعیت برای یک بشر آگاه و خداوند قابل قبول نیست.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

چو شب خطیب تو ماه است بر چنین منبر





اگر نه فهم تباه است از چه در سَمَرِید؟

\*سَمَر: افسانه شب

در شبِ ذهن و همانیدگی، در خوابِ فکرها و دردها، با فضاگشایی سخنران که خداوندست به گوش تو بر منبر فضای گشوده شده خطبه می خواند. خرد و هدایتش را از درون بر تو آشکار می کند. اگر فهمیدن زندگی و جنس خداوند با ذهن تباه نیست، از چه رو در سَمَر، افسانه‌ی من ذهنی فرو رفته‌اید؟ [بنابراین فهمیدن زندگی تباه است و زندگی زنده را در این لحظه تباه و تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می کند].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

کجا بلاغتِ ماه و کجا خیالِ سپاه؟

به مقنعه پمنازید چون کلاه‌ورید

\*کلاه‌ور: کلاه‌دار؛ صاحب کلاه

\*بلاغت: فصیح بودن، رسائی، به اقتضای وضعیت صحبت کردن

وقتی فضا گشوده می شود زندگی بر منبر عدم شروع به سخنرانی و بیان خودش می کند. فصاحت و شیوایی و رسایی این سخنرانی کجا و سخنرانی فکرهای سپاه همانیدگی، و پر از نقص و کاستی من ذهنی کجا؟ شامل و جامع بودن عقل خداوند و قضا و کن فکان کجا و خیالات من ذهنی کجا؟ [زندگی با عقل بی نهایت و تشخیص عالی خودش در این لحظه وضعیتی را که مناسب و اقتضای حال ما است به وجود می آورد که من ذهنی ما قادر به تشخیص نیست. من ذهنی ما آن قدر بلاغت ندارد که با آن مخالفت نکند.] شما در پهلوانی و جنگجویی، کلاه‌ور، یعنی خردمند، هستید، چرا نقش پیرزن را بازی می کنید؟ نقش رستم را بازی کنید، رستم در درون شما است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴



بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

خاموش باش که تا ز آب هم شکم ندرید

انسان من ذهنی، کوزه زرین پیدا می کند، کوزه زرین هادیان راه، انسان هایی مثل مولانا هستند که به زندگی زنده شده اند، باید خاموش باشی، تسلیم شوی، زیرا در من ذهنی این سخنان را تبدیل به فرم و دوباره تبدیل به باور خواهی کرد، اگر از آب آن کوزه بیش از حد بخوری و با آن همانیده شوی، اثرگذار نخواهد بود، مانند کسی که آب می خورد و سیر نمی شود، آن قدر می خورد که شکمش می درد. [بنابراین شما باید به اندازه، با فضاگشایی و درک عدم، از کلام مولانا حکمت را بردارید و به خودتان اعمال کنید، به صورت من ذهنی نفهمید و بیش از حد گوش ندهید.]

با تشکر: سمانه



با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور، غزل ۷۶، برنامه‌ی ۸۶۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را

آن قدر فضاگشایی کردم تسلیم اتفاق لحظه شدم و روی خودم کار کردم تا زندگی یا خدا مطمئن شد که من در این راه جدی هستم و او هم به من کمک کرد تا زودتر زنده شوم. مولانا می‌فرماید: اگر خدا را در مرکزت مستقر کنی و این دائمی باشد به هشیاری زنده می‌شوی که با قدرتمندترین و زیباترین چیزهای جهان قابل مقایسه نیست ولی متأسفانه انسان‌ها آن قدر در من‌ذهنی خود را درمقابل خدا کوچک و حقیر و ناتوان می‌دانند که باورش‌شان نمی‌شود اگر به آن یک هشیاری زنده شوند، کائنات هرچه در جهان است می‌تواند از هشیاری انسان استفاده کند.

این زنده شدن وقتی خودش را به ما نشان می‌دهد که فکر کردن و عمل کردن با من‌ذهنی را به صفر برسانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

بی پای طواف آریم، بی سر به سجود آییم

چون بی سر و پا کرد او، این پا و سر ما را

در داستان زیبای مثنوی چهارم، مولانا نکاتی ارزشمند را برای ما روشن می‌کند. این که در این لحظه هر اتفاقی خدا پیش روی ما می‌گذارد فارغ از خوب و بد کردن ذهن، آن اتفاق را بپذیریم و تسلیم باشیم، در چنین شرایطی است که خدا می‌تواند به ما کمک کند و مولانا این را تشبیه کرده به مادری که کودکش را کتک می‌زند، کودک دردش می‌آید، ناراحت می‌شود ولی باز هم به‌سوی مادر می‌رود.



این که انسان با هر اتفاق ولو، ذهن می گوید بد و ناگوار است باید فضاگشایی کرد و دوباره به سوی خدا برگردیم چون تنها اوست که می تواند به ما کمک کند و این خصلت را خدا دوست دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۳

گفت: چون طفلی به پیش والده

وقت قهرش دست هم در وی زده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۵

مادرش گر سیلی بر وی زند

هم به مادر آید و بر وی تند

در داستان شاهی که بر ندیم خود خشم کرد و کسی شفاعت او را نزد شاه می کند. قضاوقدر و ریب المنون خشم خداست بر ما، چون خدا آن قدر با اتفاقات کوچک به ما فرصت داد تا من ذهنی را شناسایی کنیم و تسلیم و فضاگشایی را به مرکزمان بیاوریم ولی از روی ناآگاهی من ذهنی را ادامه دادیم بالاخره، چاره‌ای برای خدا باقی نگذاشتیم تا شاید با اتفاق ناگوار بیدار شویم و بفهمیم مرکز ما غیر از خدا، هیچ چیز دیگر نباید باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظَنّ افزونی ست و کُلی کاستن

مولانا می فرماید، وقتی در برابر اتفاق این لحظه فضاگشایی کردی، هنوز بقایای من ذهنی در تو هست، چون همانیدگی داری، باید مواظب بود در آن لحظه من ذهنی حرف نزند یا کسی از بیرون بخواهد درد تو را تسکین دهد چون هنوز بعد معنوی ما قوی نشده و عادت به درد ناهشیارانه داریم. یعنی مقاومت و قضاوت و گله و شکایت می کنیم، ذهن سریع



می خواهد ما را به درد ناهشیارانه بکشد که هیچ فایده‌ای ندارد و درد ما را بیشتر هم می کند. اگر حضور ناظر داشته باشیم درد اتفاق را هشیارانه می کشیم تا خرد کل عقل ما شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۳

گر ببرد او به قهر خود سرم

شاه بخشد شصت جان دیگرم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۶

شب که شاه از قهر در قیرش کشید

نگ دارد از هزاران روز عید

نکته‌ی مهم دیگر که باید به آن توجه کرد، این که به جهان می آییم و همانیده می شویم و من ذهنی درست می شود، کار خداست برای زنده شدن به اصلمان ولی ما بلد نبودیم.

مولانا می فرماید، این شب ذهن اگر به آن آگاه باشی از هزاران خوشی و شادی جهان با ارزش تر است. اگر من ذهنی نبود چگونه به خدا زنده می شدیم؟

در این داستان وقتی ندیم با کسی که شفیع او شد، قهر کرد چون فهمید من ذهنی خودش یا کسی از بیرون، دخالت کرد و فضای باز شده در مرکزش، بسته شد یعنی درد او موقتاً تسکین پیدا کرد ولی من ذهنی اش به طور کامل پاشیده نشد.

مولانا به ما گوش زد می کند درحالتی که فضای درون باز شد دعا نکنید که خدایا، دردهای مرا شفا بده، چون در فضای باز شده خدا به حرف ما گوش می دهد. نباید به این راضی باشیم، باید آن قدر روی خود کار کنیم و ادامه دهیم تا من ذهنی در هیچ فکر و عمل ما دخالت نکند و صفر شود، در این حالت حتماً از سوی من‌های ذهنی اطراف، مورد ملامت قرار



می‌گیریم که این حالت و رفتار ما از روی نادانی و دیوانگی است چون تقلید و غیبت و قضاوت نمی‌کنیم و با جمع من‌های ذهنی، همراه نمی‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۶

پس ملامت کرد او را مصلحی

کین جفا چون می‌کنی با ناصحی؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه

من نخواهم غیر آن شه را پناه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

با سپاس فراوان: افسانه، اصفهان



با سلام حضور آقای شهبازی و دوستان عزیزم و مولانای جان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بدتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذودلال

روزی از سرکار به خانه باز می‌گشتم در راه به این فکر می‌کردم که رانندگی‌ام نسبت به روز اول چه قدر بهتر شده و خوشحال بودم. اما چیزی به یادم آمد که هر بار در زندگی در کاری پیشرفت داشتیم و گمان بردم که استاد شده‌ام بزرگ‌ترین اشتباهات را همان زمان انجام دادم.

به یاد ماشین‌ها و کامیون‌های بزرگی افتادم که در جاده‌ها تصادف کرده بودند، حال آن که شغل اصلی رانندگان آن‌ها، رانندگی بوده است و سخت‌ترین تصادفات برای کسانی اتفاق افتاده که از رانندگی خود مطمئن بوده‌اند.

به خود نگاه کردم در ابتدا که با گنج حضور آشنا شدم و اندکی پیشرفت داشتیم گمان بردم انسان خاصی هستم که به این برنامه توجه می‌کنم. گمان بردم کسی شده‌ام. به دیگران نگاه می‌کردم و سعی می‌نمودم ایرادات آن‌ها را بیابم و به آن‌ها کمک کنم اما نمی‌دانستم که منحرف شده‌ام.

کار اشتباه خود را توجیه می‌کردم و با خود می‌گفتم مردم نمی‌فهمند. دید من با دید عوام متفاوت است، روزی خواهند فهمید که من چه کسی بوده‌ام تا زندگی اشتباه بزرگم را به رویم آورد و نشان داد تا چه اندازه می‌توانم اشتباه کنم. شرمنده شدم و سعی می‌کنم جبران نمایم.

دانستم من با من ذهنی‌ام نمی‌توانم کاری از پیش ببرم و آن‌چه که باعث پیشرفت من می‌شود لطف خداوند است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۷

روح می‌بردت سوی چرخ برین



سوی آب و گل شدی در آسفلین

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۸

خوبیشتن را مسخ کردی زین سُقول

زان وجودی که بد آن رشک عقول

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۹

پس بین کین مسخ کردن چون بود

پیش آن مسخ این به‌غایت دون بود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۰

اسب همت سوی اختر تاختی

آدم مسجود را نشناختی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۱

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف

چند پنداری تو پستی را شرف

چیزی که دوباره دستم را گرفت و توان ایستادم داد، برنامه‌ی گنج حضور و شاید مبلغ اندکی بود که برای عضویت می‌پرداختم. این بیت را دریافتم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار





اندر این حضرت ندارد اعتبار

امیدوارم که فراموشم نشود.

مهسا هستم از زنجان.

با سپاس از دوستان و آقای شهبازی عزیز،

شاد و پیروز باشید!



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)